شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من : هیچ از مسجد کم چرا شد زن

گفت زن بر نماز تا عشا را : فرد یک بنده است عابد را

تو نماز ار نشسته کردستی : بنده از وظیفه خود رستی

هیچ یک نیم از وظیفه مخواه : از من ای شیخ گردیت آگاه

که نماز نشسته را بینی : نزد استاد داست تفصیلی

چون تو هیچ عبادت بگزاری : حیله را فرد چشم چون داری

حمله بگزار و فرد حمله بخواه : ورنه این طاعتست عین گناه

ای تو در راه صدق گم زده پی : باز پس شو ز هیچو خویشتنی

هر که از این نماز نیز بسر دل : هیبت جا نگشت پی بکر حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح : کس ندارد وجود آن مفتوح

زانکه در اصل خود نباید نیز : هر سر کاسه استخوان همیز

هر نمازی که با خلل باشد : وانکه در حضرت محل باشد

از خشوع دلست مغز نماز : ور نباشد خشوع نیست جواز

مرد باید که در نماز آید : خسته با درد و با نیاز آید

ور نباشد خشوع و دمسازی : دیو هر بلعتی کند بازی

لحن خوش دار چون بلوداسی : کوه را بانگ خوجه زمانی

گرد در دره و عاجز باشی : صد هزاران عوان حوت زبای

لاجرم حرف آن ز کوه مباز : چون صدا هم بر تست آید باز

لی الحمد و الثنا

[illegible]

در دهان هر زبان گو باشد :: از ثنایت چو مشک بو باشد ::

دل و جان را امید و فرحت تو :: هست در امر و در مشیت تو ::

بندگانت بر در ثنت بو با :: همه از تو بر اشند و چو باین ::

مشیت در امر تو نهی نیکو دان :: زهر و کس را که این چه با کسوان شد

بنده را در درد و معاش و معاد :: مشیت کی تا مرا ز صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی :: لیک دوری هنوز دیر شوی ::

آنکه آگه شوی ز شرح بهار :: که نبات برادر است جواز ::

ز باید نعمت بهار یعنی وجود کننده خود و فی بهار که برادر است کند زند بند
و اگر شرح بهار وجود خلق که در جهت اول سیری و دوری از حجبت
الثنا ان اشارة در رفته توجیه کرده شود هم کنایه نبی دارد یعنی کند با صحبت خلق
را دو فن جواهر یاقت که از اثر آن مانند اکل بهار برادر است مرا جواز نداند

مرد ایمان هست در کار است :: زانکه ایمان نماز هم آن است ::

منع باید مرد ایمان هست با دای اعمال صالحه که با یه مشغول است بواسطه آنکه
عمل با ایمان که ناقص است نماز بهار است و مرد ایمان بنقصان عمل راضی نمیشود
و اگر گفته شود که مرد ایمان هیچ وقت از کار فارغ نیست بواسطه آنکه از بهار
هر کار و نماز نقد و مرض رفع نشود و با ادای آن لازم باشد مرد ایمان
بی عذر چون احتمال عمل فارغ نتواند بود هم وجهی دارد و در نسخ مختلفه مصرع ثانیه
چنین یافته شد

زانکه ایمان نماز هم آن است :: در صورت هم صفت نماز ::

خواهد بود

خواهد بود و معنی آنکه ایمان نماز خوف آرنده است یا مرد ایمان چون همت بحسب طاعت در نماز

تا مداری سر سر اندازی :: توجه دانی که جهت جانبازی

چو سر انداز وصف خود شدی :: بر در مردم در سجود شدی

کعبهٔ دل ز حق شد معمور :: همت سگ بر استخوان دقصور

شرع از اشعار سخت بیگانه است :: گرچه با او کنون هم از خانه است

یعنی باید شرع در حقیقه از اشعار بسیار بیگانه است چه شرع محمود و شعر بمقتضی الشعراء یتبعهم الغاؤن مذموم است اگرچه درین زمان شرع با شعر از یک خانه است یعنی اساس شرع بفساد زمان منهدم گشته و از عالم شعر نه بنیاد شده بسیاق و بیان کلام خود اقتضای مذمت شعر و فساد اهل زمانه و از بیگانه بودن شرع و شعر بحسب رتبه درین عصر نماید و اگر نظر با شعار خود که مملو از حقایق و معارف است کرده شود اما با شرع از یک خانه زموده باشند که بایتی دارد و در صورت مذمت کرده اند

مخطور ممنوع

هرچه ما را مباح محظور است :: هرکس کو ازین در آن دور است

یعنی باید هرچه ما را یعنی اهل ظاهر شرع را اباحت هرکسی که از این در آن یعنی تعلقات ظاهری دور است ممنوع است چه حسنات الابرار سیئات المقربین بی شک آنچه اهل ظاهر بر خود مباح دانند بر کمل ممنوع است

خطر منع

زن خطر و اباحت او داند :: کانچه راحت جراحت او داند

یعنی باید فرق منع و اباحت را کسی داند که آنچه راحت است او جراحت داند یعنی بود دوراحت دنیا را از بابان دجراحت خود شمارد و صاحب این درد باشد بهتر داند

راه شرع و حقیقت را با این چکار

دل بهمت مده بصحبت خلق :. بر از خلق تا نبرد حلق :.
بنکوئی با عدوت از خود دست :. که بنیک نام تو ز نیک و بد ست :.

فی الاقتدار والتجمل

منبع نغمه نیاز از دل :. مطلع هر طلوع راز از دل :.
چون در دل نیاز گشاید :. آنچه خواهد به پیش باز آید :.
بار پیش را ز نشره اقبال :. گرد لبیک در دست استقبال :.
بار بی از تو زود و صد لبیک :. یک سلام از تو و ده هزار علیک :.
سایه با تنیت عقل بر در او :. خیل با تنیت جان ز لشکر او :.
از بد و نیک خلق پوسته :. رحمت دلعمتش
در کهنش را نیاز پیرایه :. تو نیاز آر سود و سرمایه :.
در بند پیر دهم دراز ترا :. بی نیازی او نیاز ترا :.
در دست بود کش بلا ای درگاه :. بوست بر تن خود لف بار سپاه :.
جامه ظاهرش ز بهر دلال :. کفن بر رخ خود منکبین خال :.
از پی ناز یک ز دشمن و دوست :. در دو عالم بدل کنند به پوست :.
از پی دین و ملک پرور دل :. ملک هیچ سر برون کر دل :.
این صف آرایی جمع در رونان :. دین نکند او در دو ار پنهان :.
آنکه شد چون بهی هش کر دران :. وانکه شد چون گمان ز پیش گردان :.
نیک درمانده و آم بدست نیاز :. کارم ای کارساز خلق بساز :.
منفرد نخله ملکوت :. متوحد لبوت جبروت :.

آب عمدرا
آسلم

زیب علم را ادب زیبت :: غایت شوق را ادب زیبت ::

تو ندانی ز حال عالم راز :: از بلا عاقبت نداری باز ::

تو حقیقت نه مرد این راهی :: طفل راهی هنوز نه آگاهی ::

کودکی رو بکرد بازی کرد :: هر که بودی به بازی کرد ::

بس تو کبر و ناز یار ترا :: با خدا ای پسر چکار ترا ::

خلق جنت دایم آمد :: کرد عقل ز بهر دنبا رد ::

اوروز تو خشت تو میدانند :: جو تو تن را بکو دهی خوانند ::

میکند عرضه بر تو حور و قصور :: تو بدینها و زینهمه مغرور ::

فی تادیب صبیان المکتب و صفت الحیوان النهار

از پی داد حق که از کودک :: نتوان بود ای کم از یک ذباب

گرد آموختن کند تقصیر :: هر چه خواهد زدن سبک بهتر

تا لطف بدار و بنوازش :: چیره در انتظار بگذارش ::

ور کنارش نه آنقدر مان کاکا :: تا نشود راضی و مکنش جفا ::

ور کوند بگواره زود دوال :: گوشمالیش بکن و نیک بمال ::

معلم تمامی تب دیدنش :: تا بود گوشمال مالیدنش ::

بند و جنبش کند بجانه نوش :: مهر موشان کند فسرده کلوش ::

در ره اوجت زهر شود :: کمتر از کودکی نباید بود ::

خلد کما کار نشت همین نبناب :: بدر در کعف هنر داد رباب ::

ورنه شد موشخانه دوزخ تو :: در ره آن سرای بر دوزخ تو ::

[illegible]

رو بکتاب انبیا بگریز ∴ بر خود این جهل و این ستم مپسند ∴

تو چو از شرع انبیا برخوان ∴ چون بدانی برو بخوان و بدان ∴

تا مگر یار انبیا گردی ∴ زین جهالت مگر جدا گردی ∴

در جهان خواب بر نخور ∴ از جهالت بدان تو هیچ بر ∴

فی الانبساط و التضرع الی الله تعالی

ای روان همه تو منت دان ∴ آرزو بخش آرزومندان ∴

تو کنی فضل بی نکو در من ∴ مهرها نیز زمن تو ای بر من ∴

انچه بدی به بنده دینی ده ∴ با رضای خودش زینی ده ∴

دلم از یاد غیر دین خوش کن ∴ نسب خاک و باد و آتش کن ∴

از تو بخشودلت و بخشیدن ∴ وز من افتادنست و بخشیدن ∴

ز تو دانم یقین که مستوررم ∴ بر دو بو نسبت کرده مزدوم ∴

راه دیدن الفت ندانم چیست ∴ خوانده خامت ندانم کیست ∴

عاجزم من ز خشم و خشنودیت ∴ نکند نیز لابه آم سودیت ∴

دل گمراه گشت انابت جوی ∴ مردم دیده شد حجابت شوی ∴

دل گمراه ره ازهی نباسے ∴ مردم دیده رهاوری بکشای ∴

که نیاز و ز کارسازی تو ∴ که نترسد زبی نیازی تو ∴

ای هر جهت نهان این رمه تو ∴ چه حد نسبت این همه تو ∴

ای بکی خدمت نثانت را ∴ کرگ دو یوسف نگار خانت را ∴

زنو ازم که دیگران رفتند ∴ تو بد برم که دیگران گفتند ∴

جلکم باد

[illegible]

[illegible]

چکنم با فراق تو همنفسی ∴ مرده الستان ترا نه بار رسی ∴

چکنم نعت توئی و دوئی ∴ چون یقین شد که من منم تو توئی ∴

چکنم نعت بالطف تو دود همه ∴ چو تو هستی مبادا بود همه ∴

منظور بابند چکنم نعت توئی و دوئی را چون یقین من شد که من منم و تو توئی یعنی هرگاه دانستم که از هستی عارضی من که مستلزم توئی و دوئی و مغایرت است بانی است و مرتبهٔ فنا دارد و عینیت پرسید دائم نعمت توئی و دوئی را چکنم و هر نفسی که در صورت اعینیت و مغایرت که لازمهٔ وجود عارضی است و هستی از رتبهٔ فنا دارد میشود خواه و بود باشد و خواه اخروی نزد من نعمت توئی و دوئی است وکسی که طالب عینیت ذاتی داشته باشد از اجه سازم و هرگاه تو که اصل باقی باشی بود هیچکس که عارضی است مباد چه انعدام فرع نقصانی باصل ندارد

من ندانم که آن چه کس باشد ∴ کز تو او را الحذر ولی باشد ∴

کس بود در بند ولی عنایت تو ∴ با تو ان زیست بی رعایت تو ∴

آنکه با تست سوز که دارد ∴ وآنکه بی تست زندگی دارد ∴

آنچه گفتی مخور بخوردم من ∴ وانچه گفتی مکن بکردم من ∴

با تو باشم درست بنشین دانکم ∴ بی تو باشم ز آسیا بانگم ∴

از پی مرگ در رحم من ∴ جان من باش تا همبرم من ∴

چه زسستی حدیث و تیغ همین ∴ من کیم از نوای دریغ همین ∴

با قبول نوای زغلت پاک ∴ چه بود خوب و زشت مشتی خاک ∴

خاک را خود محل آن باشد ∴ کز ثنا بنوازش زبان باشد ∴

الله اکبر

عزتو دل خاک را بر داشت :: خاک را تا بود کس سر بفراشت ::

گر بدادی کلام دستوری :: که بود نامت از سر دوری ::

خلق را هیچ زهره آن بودی :: که مرا بر مجاز بستودی ::

چه کند بنده عقل و هستی ما :: که تو دادی بود و هستی ما ::

بیش حکمت خدا از خود با هستم :: من که باشم که نیک و بد باشم ::

بد و نیکم همه توئی یارب :: ور تو خود بد نباید است عجب ::

آنکسی بد کند که بد کارست :: از تو نیکی همه سزاوارست ::

یعنی خالق نیک و بد من با همه چیز من توئی و لفظ بد و نیک از عالم قلیل و کثیر و سیاه و سفید که این امثال این مطالب و تفویض جمیع امور محتاج الیه موضوعست واقع شده و الا اسناد نیک و بد و نیک من همه توئی بذات واجب الوجود خالی از جرائی نیست و مصرع ثانی با این معنی تواند بود که با وجود بدی و نیکی از تو بودن عجیب که از تو بد نباید یعنی اگر چه خالق بدی و نیکی هستی متصف ببدی نمیشوی و متصف ببدی ما ایم چه اگر نقاشی صورت خوب و زشت هر دو نقش کند صورت زشت متصف بزشتی خواهد بود نه نقاش و اگر بانظر لی گفته شود که خیر و شر نسبت ماست و از امور اضافیست و از این حیثیت که منسوب بحق است همه خیر محض است و شر محض در عالم موجود نیست چه اگر یک چیز نسبت بکسی شر است نسبت بدیگری خیر خواهد بود در این صورت هر چه از حق صادر شود عین خیر است هم میتواند بود و بیت ثانی مؤید این معنی است

نیک خواهی به بندگان مگسر :: بندگان را خود از تو نیست خبر ::

اندرین پرده بوالهوسی :: جهل ما عذر خواه علم تو بس ::

[illegible]

از اینجا کرده ایم

گر گناهی کرده‌ایم اندر شمار :: تو بستاری گرفته بگذار ::

هر دو در فضل حضرت جودست :: هر آنچه از لطف تو بودست ::

آنچه نسبت بنسبت تو چیزست :: و آنچه از فعل ماست تقصیرست :: +

فی کرمه و فضله

ای خداوند دایم قدوس :: ملک تو نا مماس و نامحسوس ::

از تو خبریم ولی تو خبر نه آیم :: تو بسریم و از تو بسر نه آیم ::

سوی ما گرچه هیچکس کس نیست :: کرم تو نوید کز پس نیست ::

دشمنان داده لعین مان ده :: گرچه این هست بیش از ایمان ده

گرچه بر قطع نفس شیمائیم :: تشنه وادی سماوانیم ::

کس از بد بهی هیچکس نداند به :: آنچه دانی که آن بهست آن ده ::

ای مراد اهل نگاران تو :: وی امید امیدواران تو ::

همه امید من برحمت تست :: جان و روزی همه ز نعمت تست

جگر تشنه مان ز کوثر دین :: شربتی بخش بر ز نور یقین ::

منت خود الستی و نیز بری :: خود تمام سوی تو دلیل دری ::

هر چه هر من قضا تو نوشت :: همه نیکو بود نباشد زشت ::

بستم از هر چه هست جامه گریز :: تا که بزم تو کشی مرا نبد هر ::

بلبل عشق را که بنوع جفت :: در هر تنم نوای آن همه تست ::

باز باز من از طریق نیاز :: بر سر سدره میکنند پرواز ::

ملکها راندم هر که سر نوراند :: باز در ماند هر که زین در ماند ::

کو رساند بمن سخن جز تو :: که رهاند مرا ازین جز تو

ننگری سوی رنگ و روی بد تو :: زین همه وارهانم ای همه تو

جز به بیچارگی و ضعف و خوی :: ننگری سستی و خوی و بدی

رنج بردن که تو آسانست :: بی زبانیم همه زبان دانست

همه را گر نیست بس از برای همه :: بس قبول تو خونبهای همه

از تو بر تافتن عنان امل :: جست جز آیه دانشان زلل

صورت قهر در دلش ره بد :: هر که جز مهر حضرتت جوید

صرف ما ز صورت اضرار :: دار نگاه ای مهیمن الاسرار

فی التوبة والانابة

ای جهان آذین جهان آرای :: وی خرد را بصدق رهنمای

در بهشت ای ملک همه خامان :: در بهشت تو دوزخ آشامان

بر درت خوب و زشت را حکم :: چون تو هستی بهشت را چکنم

کی نماید در آینه نزد بهر :: عرض یکنقطه علیم و قدیر

خون دل چون جگر کند سوراخ :: چه جحیم چه حجره طباخ

دوزخ از بیم او بهشت شود :: خاک بی کالبد چه خشت شود

چند دگر بند عاشقان از تو :: که نه خرسند عارفان از تو

که بد و زشت زشتی از در خویش :: مردم نه بپای بر سر خویش

وانکه امر ترا خلاف آرد :: دل خود از غفلتش غلاف آرد

همه را کار و کار و بار از تو :: بار ما رست و بار بار از تو

[illegible]

[illegible]

همه بلا ما و من از تو

تا بلا نام من از تو بسر شوم :: نه بلا تقطوا در شوم ::

گر کنی زهر بار داریم جفت :: از شکر تلختر نیارم گفت ::

خطاب بحق سبحانه تعالی است میگوید اگر زهر بار دار من جفت کنی زهر را از شکر تلختر نمی توانم گفت یعنی زهر هرچند تلخ باشد چون تو بار دارم جفت کنی شکر در جنب شیرینی ان تلخ خواهد بود در من آن زهر را اگر تشبیه کنم بنامیتش شکر خواهم کرد در آن خود بنسبت لذت ما ولیس زهر از شکر این تر خواهد بود نه تلختر بالکوئیم سخن تلخی که از زبان من بر آید همین خواهد بود که او را شکر خواهم گفت و در صورت تلختر تعلق بگفتن خواهد گفت

ایمن از مکر تو کسی باشد :: که ز ذره مایه حس باشد ::

این دیگر تو هر دو یک است :: غافل از مکر تو هم را سالست ::

معنی بیت اول ظاهر معنی بیت ثانی انکه این دیگر تو بحسب ظاهر یکسالست مگر استغفار داشت از استدراج بنده دور کردن او هر وجهی که بداند و این استدراج مقابل کرامت نیست بل بمعنی تو نسبت مغفر باشد غافل از مکر تو هر اسالت و کسی تفرقه این دیگر تو که در صورت ظاهر یکیست میتواند کرد که عاقلست

ایمن از مکر تو نشاید بود :: فی طاعت و معصیت مدار دسود ::

ایمن از مکر تو ایمن نباید بود چرا که طاعت و معصیت در درگاه او سود ندارد و جه بعض اوقات معصیت از جهت باعث شدن بر ندامت و توبه از کرم او بمنزله طاعت محسوب میشود و طاعت از غضب و از جهت عجب بمثابه معصیت لیس ثابت شد که معصیت هم باشد و میشود ذکر طاعت و معصیت در سود ندا اشتن از بهم دافع

لا تقنطوا [illegible] در مصرع ثانی اقتباس است از آیه ان رحمة للعالمین [illegible] یغفر الذنوب جمیعا که در سوره زمر [illegible] و در بسیار [illegible] امام [illegible] بسیار [illegible] آنکه [illegible] بعضی علما [illegible] ظاهر است [illegible] هذا [illegible] الذنوب جمیعا [illegible]

ایمن آنکس بود که دین آگاه :: بود از مکر و تعجیل گناه ::

مفهوم ماند آنکس ایمن باشد که او از مکر و تعجیل گناه آگاه نباشد ایمن را ابد دوم بی توجه تواند کرد یکی آنکه از مکر و تعجیل گناه که تو مغفور ان الله یغفر الذنوب جمیعاً غافر الذنوب مغفور مغفرت ایمن باشد با آنکه مکر نواده را از فعل گناه غافل و داخل ساخته باشد و از معاصی خود مطلع نابوده ایمن زندگانی کند

فی الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

چون ز دور کاینات گومی مال :: خواب را ز بر پای خیل خیال ::

همچو شمع از آنکه را نماند منی :: در تو خنده چو کردنش بزنی ::

با تو عقل و جاه و زر چه کنم :: دین و دنیا تو نیز دگر چه کنم ::

تو مرا دل ده و دلبری بین :: رو به خویش خوان و شبرنی بین ::

گر ز نیز تو بر کنم نرگس :: گر کوه ناف گیرم و کس ::

یار آنی که بیخود بود :: زر خود دید و مرد دین بود ::

گر تو مرد شرف و دینی :: بار بان ده و رسوز خود بین ::

ای خداوند کردگار غفور :: بنده را ز درست مگردان دور ::

بسته خویش کن به هر خوابم :: تشنه کن خویش به ده آبم ::

دل از این و از آن چه باید جست :: درد خود در میان مقصد تست ::

عمر ضایع همی کنی در کار :: همچو خویش بیزه بی اختیار ::

+ گرد بازار هرزه می گردی :: و زدان راه طلب که گم کردی ::

[illegible]

مفهوم ماند هرزه گرد کثرت چه می گردی خود را در راه طلب که گم کرده خود را اینجا مناط

حز

بحث وا کن

الله اکبر

۱۰۲

سخنست و اگر از عالم زید دیگر در کو تا ام خود را امثال مذکور ببینند و اینجا بمعنی ضالّه
در لغت بمعنی نافه گم شده است و این حکمت ایمانیست که انبیا و علی المومنین
عطا شده و در کلام مجید ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا در بن ماده
وارد گشته یعنی کسی چیزی میجوید که گم کرده است و آن ایمان گم شده است که بمعنی
قالوا بلی مومنین در الست ایمان گم کرده در این نشاه چیزی میجوید و اگر مقلدی
بگوید چون نشان دهند از بعد از یافتن هم خواهد شناخت و ایمان مقلدانه
اقرار خواهد نمود یعنی میگویند که دیگر هر چه میکردی آنچه در این نشاه گم کرده
در این نشاه کثرت ندیده در می آید مگر ترک کثرت و تعلقات عارضی نموده
با کمال تجرد در ره مانند که مقصد گم کرده یکی که مطلوب را که در جست و جوی اوی بیابی
الله اعلم بالصواب بس مرا چون بیز دوری دیدند ::

خرا از دلیلم ای دوست دیدند :: بس مرا چون تیر دوری دیدند
بل بودن تا نکردی کل :: چون شدی کل مرا چه بکرد چه بل

میفرماید که تا کل از جمیع شئون یعنی مرتبه کلیت را حق هم نرسانی که جمیع ممکنات مظهر
اجزای تو نشوند بل در تنگنای غفلت و موانع بسیار در راه سلوک داری
بعد از آنکه کل شدی مرا بجز دو بل برابر است و موانع قلیل دلکش که بعضی از وصول شده
بود مانع وصول تو بحق سبحانه و تعالی نمی تواند شد

اندرین ره رنداد در دل تنش فولیشی :: بار سازد در همگی مندلشی ::
گرچه تو چیز دو تو گرفت بود :: لطف گشتی طلب شگفت بود ::
میفرماید سالک اگر چه تو چیزی از عالم لطف باشد و لطف گشتی طلب یعنی مقصد بر سوم د

در مثنوی از حکیم سنائی الغزنوی است

دیگر اگر گم شده از ... در این نشاه

آداب مجازی و صوری عجیب است سالک می باید مطلقا رسوم و آداب ظاهری مقید نباشد ولی توسط مراتب مجازی در بحر حقیقت بسیار که در وجب ماند و بدانجهت است

بچه بط اگر چه دینه بود :: آب دریا تا بسینه بود

قصد کشتی مکن که پر خطر است :: ور کشتی نوح بیخبر است

تو چو بط باش و دین آب روان :: ایمن از فتنه بحر بی پایان

بچه بطیان بحر عمان :: خو بطی باز کنید کشتی بانان

یا رب این خو بطان عالم را :: کم کن از بحر عشق آدم را

قدم او در ره خدم داری :: گاهی ما از دست نگذاری

قدمی را که با قدم بقل است :: سطح بر دیده محیط پل است

میفرماید قدمی را که قدم بهشت سطح بر دیده محیط یعنی دریا بمنزله پلست ولی مانع می تواند از رفتن و دریا عبور نمود و نتواند بود که مراد از دریا دریای حقیقت باشد و اگر از محیط فلک اعظم که محیط کلست مراد داشته گفته شود که قدمی را که با قدم بهشت از غایت رتبه و علو درجه سطح بر دیده عرش اعظم بمثابه پلست هم وجهی دارد و اگر محیط را باضافه خوانده شود یعنی اینچنین خواهد بود که سطح بر دیده محیط پل باقی و چنین قدمی راست که با قدم بهشت باشد

[illegible]

داد داز عقل نوشتی را :: امر دین را و عقل دینی را

اگر عقل را در مصراع اول موقوف خوانده شود خطاب بحضرت حق سبحانه و تعالی خواهد بود و معنی آنکه از عقل کل که نور محمدی در اصطلاح صوفیه عبارت از انست

نمی‌رسد امر دین و عقل دینی که کنایت از عقل معاش باشد بود ادا و اگر عقل را اباضافه
خوانده شود و خطاب با انسان خواهد بود و معنی چنین که نمی‌دارد امر دین و عقل دینی معطی
دین آنکه حق جل و علا از عقل تو بینی بواسطه عقل معاش تو نمی‌رسد امر دین و عقل دینی
که عقل بگیرش تا بداد دو امر و عقل در مصرع ثانی علی دمی و جهین دو باضافه خوانده خواهد
آنچه زاید زعالم از امرست :: آنچه گویند نیز هم از آن است ::
امر زاید و معنی می‌توان توجیه کرد و عالم امر که عالم مجردات است یا بمعنی زمان و حکم
در صورت اول معنی چنین خواهد بود که آنچه نبی صلی الله علیه و آله و سلم میگوید هم از آن
عالم است و بمعنی دوم خود ظاهر است بر آنست که آنچه از عالم مجازی میرایند هرچه نبی
علیه السلام میگوید از زبان حق سبحانه و تعالی است

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو :: بر جمیع الامر حکم زنی او ::
هرچه در زیر ازرق دوار رفتند :: همه پرورده امر پرکار رفتند ::
همه مقهور قدرتش قاهر :: صنع او در ظهورشان ظاهر ::
همه موقوف قدرت و حکمتش :: همه بسته سالی علمش ::
آنکه عامی و آنکه از علماست :: آنکه محکوم و آنکه از حکماست ::
همه را باز گشت حضرت اوست :: هر که را نفس است صنعت اوست ::
عقل را از فعل کرده اسبابش :: نفس را ابر مد و ارسالیش ::
بست نفس سوی عالم جان :: همچو کورست در گوهر عمان ::
کور را گوهری نمود کسی :: زین هوس هست مرد بوالهوسی ::
که ازین مهر و چند شیخوا :: لطف یک کرده و در دنامابهی ::

[illegible]

[illegible]

چند گویی چه داری چشم :: لعل داد و هر مکر مگو هر چشم ::
بس چو این گوهرم بداد بجای :: این گهر را بر تو نازد مجالی ::
گر نخواهی که بر تو خندد خر :: نزد گوهرشناس بر گوهر ::
دست گوهرشناس به داند :: چون کف پای بر خسک راند ::
نیک دانی که در نقشان ازل :: دست صنع خدای عز و جل ::
کرده از خدای در هر فن :: تو بیا را العقل اکبر من ::
تا چو را دشمنیه بگشاید :: زانچه گشنسد حامل آن زاید ::
آنکه او را عدم برد ز میان :: کی وجود آرد اندر و عصیان ::
کرد یک از جمله را ابدار :: همگان آمدند در بر کار ::
هرچه استاد بر نوشت و براند :: طفل در مکتب آن تواند خواند ::
گر نوشت ابجدی زدند خویش :: نتواند گذرد کنه سر خویش ::
عقل شد خامه نفس شد دفتر :: تا به صورت بدو برد جسم صور ::

عقل کلست و نفس لوح عقل فعالست و نفس منفعل عقل نورانست و نفس مدبر ما به یعنی هیولی که قبول صورت جسمیه مینماید و جسم که مرکب از هیولی و صورتست قبول اشکال مینماید

عشق را گفت چون زمین هراس :: عقل را گفت خویشتن نشناس ::
عقل دایم رعیت عشق است :: جان باری حمیت عشق است ::
عشق را گفت پادشاهی کن :: طبع را گفت کدخدایی کن ::
از عنا طبع سازد ار کاغز آ :: بس بگفتن بکف کن نو الجوان را ::

باجرد

[illegible]

در ره روح قدس در بازد :: تا جو ز نطق پایه سازد

النفس ما ذلت له العقول و انقادت له النفوس یا عبارت از افراط محبت علی امر المعشوق عشق را گفت یا شاهی کی جه عقول و نفوس همه تابع و منقاد و منقضند و مطیع را گفت که خدا است یعنی تدبیر پرورش ارکان قطعه ارکان را اعتدالی تا یعنی محبت و رنج ریاضت و مجاهده و لیس از ریاضت الجبوران که حیات قوید عبارت از الست و ان از کمال ریاضت و فنا و صفات حیات حاصل میشود و تکلف کی تا جون نطق یعنی قوت نطق نفس ناطقه که ادراک کلیات کار اوست از ان حیات جاودانی و صفات کمال که در بین است حاصل نموده پایه سازد و آن پایه را در راه روح قدس یعنی مسلکی که طریق جبرئیل و ملایکست در بازد

روح قدس منفس باز شود :: نفس جون عقل یکبار شود

همجنس است از بدایت جان :: روش اوست تا نهایت جان

آنکه مختار رهبر ره اوست :: و آنکه مجبور بند و گره اوست

مراد از مختار مختار مطلق که پادشاهی لازمه اوست یا مجذوب سالک که بمنزله مخلص و محدث بفتح لام و دال است یا عاقل که اختیار صوری داشته باشد و مقصود از مجبور مجذوب یا مجنون یا خفیف العقل است مبتدا یا بد مختار رهبر ره اوست یعنی در قباب عظمت و یا محرم حرم وداد یا در ظل حکم او و مجبور مملوک اوست یعنی اختیار با خود ندارد والله اعلم بالصواب بیت

همه از اوست رهبر و زهر :: عاقلند آدمی زخیر و شر

هر جه بود و هست و هر جه خواهد بود :: ان توانند کرد و کو نمود

[illegible]

فی الشوق

از پس این هجران شوقی بود :: بدل و جان و عقل و ذوق بود ::

یعنی از پس مراتب سلوک و قطع منازل این هجران شوقیست که بجا رود این توان بمنزل مراد رسید و آن هجران جسمانیست نه آنکه بدل و جان و عقل و ذوق خواهد بود

از چنین جو گشت رنجه الستی :: بس خلاصی طلب کند جانش ::

آتشی از درد آن هجران زند :: که از و جان و عقل و دین سوزند ::

تا که جو پای عشق خود بشکست :: توبه توبه از این چنین سست ::

هر که از کوی عشق او تا رفته است :: توبه او کلید دروازه است ::

شوق با یار خود کند در بود :: یار جوی از جدای دور بود ::

جوش دودست باتش اندازد :: شوق شوقست چو جور نوازد ::

چون بر آن رفت جان در دوازده :: دل گشته ار دو شود تازه ::

صورت از بند طبع باز زند :: دل و دولت بر روح باز دهد ::

اندر آن سیر جان بی اندازه :: از زمین تا بعرش اوازد ::

گرد گرد از شوق و درد بود :: بر زبان از مگید رد جو مرد بود ::

هر چه در راه و نشستنه انگیزد :: همه آتش از چنین راه بر خیزد ::

از پی پای تا به بشکوه :: بشنم زنگ بر من شود به چنین کود ::

آتش او زهر بالا را :: هر داب ردی دریا را ::

چون زکوه الا زهر انگیز شد :: افزان هیجان ار دود و هر شد ::

دیده دارد چو نور دید بیند :: شمس در جیب او سپه بیند ::

بود نمک انداز

بد و نیک اندر آن جهان بود ⁝ وز دلش جست و جوی او بود

اسبابی دگرش کرد آمد ⁝ هر زمین و گلش هیئات اند

هر زمان می شود از بی نیک و بدی ⁝ جبرئیلش باب حیوان ردی

خود ز نوع دلش کالبد ⁝ هیزم هر زن نعل اسبش ولد

آدمی سوی گشته از بی مراد ⁝ تاکه در داد و آتشش اد

آتشش بداند ایچ صبور ⁝ لی او ره سیاه بد ایچ مبور

اسبش چو گرد بد ارند ⁝ هر بلش هیولی جان سازند

او ره آن گشته سوی عالم هست ⁝ باد زیا دگر که باید م بالست

مصطفی البتاده بر ره دادی ⁝ از ره لطف رب به سلم کوی

اند راه او جز دانی اسراف ⁝ از ره دلش تر اردی الطاف

اب ره راه او خلیل زند ⁝ نفره آتش جان جبرئیل زند

همه را با ز خود رساند بجود ⁝ کانچ نیک را از دنیا بد

همه بستند وا ز همه همه ره ⁝ ورنی خواند و تغیر الامور

زو بد و نیک قوة و حولست ⁝ امر او بدل القوه است

در بعضی نسخ واو عطف میانه نیک و قوت منظور در آید و در صورت اول خواند و شود در الصورت معنی چنین خواهد بود که خلقت بد و نیک که یعنی سمایه اتفاق اسبابند هول و قوه اوست که تصدر افعال حمید و ردیئه ممالست نه آنکه بد و نیک که بعید منسوب از وست بلکه حول و قوة آدمی که بخیر دا همیشه اینطور خواهد بود که بد و نیک که از حول قوة اومی گیرد و همیشه بعید و بمنزله مطالقیست واگر با خانه خواند و شود معنی با میشو دحق است

هر حول و قوة از وست واگر
بود بواو عاطفه میانه نیک
و قوة گفته شود معنی چنین
تواند بود چه بد و نیک و قوة و حول از وست ومعرفته ناچ

منظور خواهد بود که بد رنگی که از حول و قوه نامیده شود از حق است چه حول و قوه نام از دست
داک بود عاطفه میانه شک و قوه گفته شود معنی چنین تواند بود که بد رنگ و قوت و حول
از دست و مصرعها ثانیا اشارت باین آیت است که در جزو تمام اهفات در سوره قاف
واقع شده ما یبدل القول لدی و ما انا بظلام للعبید تغیر دارد و شود و سخن نزد یک یعنی
وعده و وعید که کرده ام تبدیل بدان راه نیابد و من ستم کننده به بندگان خود که بی
استحقاق ایشان را عذاب کنم

امر او را تغیر نبود :: خلق را جبر مجبری بود ::

بحسب ظاهر از اول لازم می آید که امر او در او بود و آمد تغیری بود و حال آنکه تغیرات
واقع میشود و از عالم نسخ ملل و تحویل قبله و انتقال دول و این معنی منافات دارد
عدم تغیر امر جواب چنین تواند بود که امر او که در علم قدیم مقدر شده و این تغیرات
نتیجه آنست تغیر پذیر نیست با که هم هر تغیری که واقع میشود باز مرادست و در تغیر و تبدیل
حکمی او ما بر دیگری تغیر می یابد از این توجه هم نهایت مناسبت که بمقتضی ما ننسخ من آیة او
ننسها نات بخیر منها او مثلها اگر یک آیه را بنا بر مصالح انتظام عالم منسوخ میسازد آیه
به از و یا مثل آن عالم وجود می آورد و پس در حقیقه تغیر نشده بلکه از روی رحمت
عوض به از د آورده و خلق را از عدم تغیر امر حقیقی و تغیرات مجازی جز تحیر نیست

نیض و صفها صفات او درست :: عقب آمر او که مقدورست ::

روست قادر بر هر چه خواهد و خواست :: هرچه خواهد کند که حکم او راست ::

فی صفات مذمومه انسان که نفی صفات احدی

در حق خلق غضب روا نبود :: زانکه صاحب غضب خدا نبود ::

غضب و حقد مرد

غضب و حقد هر دو مجبوریند :: وین صفت هر دو از خدا دوریند ::

درمعنی این دو بیت ایراد لازم می آید که زبوده آند در حق حق غضب روا نبود
و حال آنکه در کلام مجید غضب الله علیهم و غیر المغضوب علیهم و سبقت رحمتی غضبی واقع شده
اسناد غضب بذات حق سبحانه و تعالی کرده آند جواب آنست که صفت غضب که اسناد
بذات حق میشود بمعنی خلق عذاب است یعنی مستحق عقاب را بنتیجه عقوبت میرساند که مذموم
باشد و بیت ثانیه مویدان معنی است یعنی مانند غضب و حقد هر دو مجبوریند چه غضب که بعد
از حصول اسباب بی ارادت و رویت و اختیار استیلا پیدا میکند و کینه که آنهم لازم
صفت مجبوریت است این هر دو صفت از خدا که قادر بر کمال است و جمیع افعال
او باختیار است و هیچ امری بر او استیلا نمی تواند یافت درست

[illegible]

غضب و حقد و خشم و صلح و حسد :: هست اندر صفات زد احد ::
همه رحمت بود ز خالق بار :: هست بر بندگان خود ستار ::
هیچ بد مر ترا ز رحمت بند :: نکو دست میکند بلطف کمند ::
گر نیائی بخواندت سوی خویش :: بلطف بهشت آرد پیش ::
زانکه هستی بدین سرای دریغ :: تو گرفته ز جهل راه گریغ ::
در تو خیر داوری چو صدف :: آدم تازه ز راستی تو خلف ::
یعنی حادث
گر کنی ضایع این در تو چه بد :: نوی از محض مفلسی زمانه زبید ::
در تو آن در ز آنکه داری :: سر ز هفت و چهار بگذاری
بسر در آید رسی بس از آن :: برسد مر ترا ز خلق زیان ::
در زمانه تو سر فراز نوی :: در نقاب ازل چو باز شوی

دست شاهان ترا شود منزل :: هر دو بابت برآید از همه کل ::

بی ریاضت نباشد کس مقصود :: تا نسوزی تو از چه بید چه عود ::

فی الذی هو بالطمع و لیقبض

باز را چون ز بهر صید کنند :: گردن و هر دو پاش قید کنند ::

هر دو چشمش بسوزن دوزند :: صید کردن ورا بیاموزند ::

چو از اغیار و عادت باز کنند :: چشم از آن دیگران فراز کنند ::

اندکی طعمه را شود راضی :: یاد نارد ز طعمهٔ ماضی ::

باز دار ار نشود بیاد کند :: گوشهٔ چشم او گشاده کند ::

تا همه باز دار را بیند :: خلق باز دار نگزیند ::

زو ستاند همه طعام و شراب :: نشود یکزمان بی او در خواب ::

بعد از آن بر گشایدش یک چشم :: بر همانگه دو روز نه بخشم ::

از سر رسم و عادت بر خیزد :: با دگر کس بطبع نامیزد ::

بر دو دست ملوک را شاید :: صید گه را اید بیارید ::

چون ریاضت نیافت وحشی ماند :: هر که دیدش ز پیش خویش براند ::

دیگر غافلند گوش دار :: واندرین ره ریاضت خامش دار ::

شرط آن کو همه طعام و شراب :: از سبب شد نه از اسباب ::

روز ریاضت کنی ارت باید باز :: ورنه ره در جحیم را انبازم ::

فی العوام اولئک کالانعام بل هم اضل

گر ورا که شد شصت سال تمام :: ما بقی در کشد بزین و لگام ::

زود را از زهر

مرد را هنر بقدر ابجد :: توسن از منش بیابجد ::

گره را هر که رام کند :: نام او اسب خویش لگام کند ::

بار کبر ملوک را نشاید :: هر روز پرورش بیار آید ::

جوان نیز بداین ریاضت در خور :: باشد آن کره از خری کمتر ::

بایست بار آسیا باشد :: دائم از بار در عنا باشد ::

گاو را بار جو داد که مرغ :: سبک در عنا در رنج و بلا ::

آدمی نیز گش ریاضت شیبت :: هیچ دانا درا فاقت منیب ::

علف دو رخت دخترسالست :: باجو دو رجیم یک ساعت ::

مرد را هست جای خوف و هراس خوانده در محکمش وقود الناس

در سوره بقره در اوایل سیپاره الم واقع شده فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة اعدت للکافرین پس بپرهیزید از آتش دوزخ آن آتشی که ممتاز است از سایر آتشها با آتش ~~دوزخ آن آتش~~ آنکه هیزمش مردمانند بعض گاوان الاسود و سنگ گوگرد که حرارت آن بیشتر است و بوی آن ناخوش تر آماده کرده شده است همچنین آتشی برای تاگرویدگان

نفس زمان پذیر در ماند :: عقل زآن شناس ایمان رد ::

خود جهان وحدت مطلق :: همه از امر دان و امر از حق ::

انجم از عکس آفتاب شمار :: آن دوم عکس آب بر دیوار ::

معلوم شد که نفس منفعل است و متأثر و عقل فاعل است و مؤثر نفس زمان پذیر یا بمعنی گفته آمد در ماند از پی رهاند که با دو آن خود آنچه از عقل می پذیرد

با همین گفته‌اند دیر و ماندند از این ره که نه بدرون خود آنچه از عقل می‌بینند بر در اطلاع نیابد عقل زان شناس یعنی اسرار کلام حق‌شناس دل کز آنجا همین جلوه کو هم زاد

طاعت‌شناس خواهد بود :: خرد و جان و صورت مطلق

معبر باید عقل کل و نفس کل و عقل خردی در درج جواب و صورت مطلق که عبارت از خود حسبه باشد همه را از اثر بدان یعنی زمان حی و زمان را از حق اسم انگس انگاشت نمی‌ماند :: ضمیر آن هم بجانب حق که یکی از اسماء الهی است و اسماء هم مظاهر ذات‌اند نتوان راجع ساخت زانکه آفتاب مراد آفتاب حقیقی است و مرجع ضمیر آن در دوم

که در مصرع دوم واقع شد بجانب عقل و نفس و جان و صورت مطلق

جان خرد بیند همه مجبور وی :: خاک درگاه خرد بیند سوزی ::

آن او بیند در مکان و زمان :: از کن ار زنار در پیچ کمان ::

کفت از بهر خدمت در که :: امرنا علینا اطیعوا احمد ::

نفس رو بیند تا بگوید :: همچون بنده اند بگویند ::

سوی اکبر و دین درشت دانگوست :: که ز دین نفس می‌بیند از چه بوست ::

گر چه بی ادب تقصد و بردن :: کار دین بی تو بی دلیل او نه ::

کار دین خود نه سرسری کاریست :: دین حق را همینه باید ادبست ::

دین حق تاج دانشی پروردست :: تاج تاج مرد در راه دین خود دست ::

دین نگه دار تا بهلاک رسی :: ورنه بی دین بیدا نگه هر کسی ::

راه دین رو که راه دین جو ری :: همچو ساخ از هر تکی نه توی ::

ای خوشا راه دین دار خدای :: از کل خود ره بر آور دو پای ::

همه از کار کرد الهدایت ∴ نیکبخت آنکسی که آگاه است

در دو جهان اختیار خدای ∴ بی تو در با توبت کار خدای ∴

ذکر الکلام المالک العلام یسهل المرام قال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا وقال النبی علیه الصلوة والسلام القرآن غنی لا فقر بعده ولا غنی دونه وقال علیه السلام القرآن هو الدواء من کل داء الا الموت

سخن را از پس لطافت و ظرف ∴ صدمت حورت نی و رحمت حرف

ظرف بچند معنی آمده اینجا بمعنی ترکیب که ظرافت باشد مراد درین بیت کلام نفسی است بدانکه مذهب در کلام الله چهارست و احتمال عقلی بسیار اهل سنت و جماعت برانند که کلام الله نفسی و لفظی و بقول اکثر هر دو قدیم قایم بذات حق سبحانه و تعالی است و مختار صاحب مواقف همین است یا نفسی قدیم قایم بذات حق جل و علا و لفظی حادث و این مختار عامه اصحاب شیخ ابو الحسن اشعریست دوم مذهب معتزله است و نزد ایشان کلام الله لفظیست و لیس و حادث قایم بغیر ذات حق سبحانه و تعالی سوم مذهب کرامیه است و نزد ایشان نیز کلام الله لفظی است و حادث لیکن قایم بذات چهارم مذهب حنابله که نزد ایشان کلام الله لفظیست قدیم و قایم بذات و هر کدام بر طبق مدعای خود ادله کثیره اقامت میکنند و در کتب عقاید شرح آن مبسوط است اگر اراده ات طلب مبنای مذهب مختار و آنچه عقیده راسخ اخیار و ابرار است همین است که کلام الله نفسی است و قایم بذات پاک سبحانه و تعالی و مراد از کلام نفسی نزد اهل حق امریست شامل لفظ و معنی و اجمعا قایم بذات که آن مکتوب است در مصاحف و مقرو بالسنه و محفوظ

در صدد ورنه مدلول و معنی الفاظ و حروف نه حروف و اصوات محسوس ممتنع البقا یعنی
کلام را اطلاق میشود بر مدلول لفظ و گاه بر امر قایم بغیر اینجا نفسی بان معتبر که در صدد ر
مذکور شد و ملفوظ و کتابت حادث است و اگر کسی گوید با نظر این که این الفاظ مقرو و محفوظ
کلام الله است و از حضرت عزت است که ازو شنید و اما اگر گوید کلام الله است با معنی که این
الفاظ کلام حقیقی که قایم بذات حق اجسام از قسم جبرئیل و نبی علیهما السلام که از شنود بر اقدم
خلاصه کلام آنکه کلام الله عبارت از کلام نفسی است که مبدا و معنی الفاظ است در مرتبه
وحدت خود قایم بذات موجود در خارج نه الفاظ و معانی و حروف و اصوات محسوسه
که منشای تعدد ذاتست و آنچه ملا احمد جند در عقاید خود نوشته باید انکه اعتقاد باید
کرد که قران قدیمست و قایم بذات الله تعالی هم معنی و هم ملفوظ و قابل شدن بحدوث
لفظ و اطلاق قرآن بر ما بین الدفتین و آنچه مقرو و محفوظ است بمجاز محل تامل است
و احوط است که غیر ملفوظ و قرات و کتابت را حادث نگویند تا مخالف مبتدعه
را محل طعن نماند

صفتش در حدوث کی گنجد :: سخنش را حدوث کی سنجد ::
وهم حیران ز شکل صورتهاش :: عقل واله ز سر سورتهاش ::
منزه ز نقوش حرف و صورت او :: دلبر دلفریب صورت او ::
ز دو گفته منغم ثبوت و ثبوت :: داده ما را ک ز زاده ملکوت ::
سر زده هر حل مشکلها :: روح جانها و راحت دلها ::
دل مجروح را شفای قرآن :: درد دل سوز را دوا قرآن ::
تو کلام خدای را آهنگ :: گر نه طوطی و همار و دانک ::

اصل ایمان در رکن تقوای دان :: کان ثبوت و کنج معنی دان ::

هست قانون حکمت علما :: سلوت عقلها نمایش او

نزهت جانها ستایش اوست :: سلوت عقلها نمایش اوست ::

آب او شفای جان تقی :: ره نجس در دو آمده نان سقی ::

عقل کل را فکنده در شدت :: نفس کل را نشانده در عدت ::

میفرماید ز آن عقل کل را که مدرک کلیاتست در شدت افکنده چه در یافت اسرار ذاتیه هر عقل نایت شده بدست و نفس کل را در عدت نشانده و چون عقل موثر است و نفس منفعل و توانایی او نیمی با نفس هست نشاندن او بعدت که لازمه اناث است در ماتم رجال بجنبه شدت عقل که بمنزلهٔ ذکورت اوست نهایت مناسبت

عقل و نفس از نهاد آن عاجز :: نفسها از طریق آن عاجز ::

میفرماید عقل و نفس چون باصل آن نرسند دیگران را هم باید مپندارند و معنی مصراع دوم ظاهر است والله اعلم بالصواب

فی جلال القرآن

دهم جلیلست با حجاب جلال :: هم دلیلست با نقاب دلال ::

سحر اوست واضح و دوانی :: حجت اوست لایح و لائی ::

درج جانها حروف آن درجست :: جرح دین را بدانیش مرجست ::

روضهٔ انس عارفان لفظ او :: جنت الاعلی رود الفت او ::

از درون شمع منهج اسلام :: وز برون حارس مقصد عام ::

عاقلان را حلاوت درجان :: غافلان را نقلات بر زبان ::

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر زبان طرف حرف و دو تن نه ∴ غافل از معنیش که آن بی جه ∴

دیده ور روح و حروف قرآن را ∴ جسم جسم این و جسم جان آنرا ∴

نعمت آن بهره جسم نفوس ∴ نعمت این گوهر روح ز هوش ∴

هر نامی مان زینش جمال ∴ لب آن از نشک هر دو نای جلال ∴

هر دو هر دو دار ره از شاه ∴ بود دل هیچ سان آگاه ∴

داند آنکس که دی بهر دارد ∴ هر دو از شاه کی خبر دارد ∴

شاه از دور طاسم از ربی ∴ عرف او ست و نار گیش خلق ∴

بود لفظش و قرآوت دنیو بین ∴ از ره بین هست تا سرگردین ∴

تو بنوز از گلاب ست در دو ز ∴ تنتر اول بچشیده از گوز ∴

گاو لبن پوست رفت دانه بود ∴ روغن جان تا دسلیج بود ∴

سومین آن جوهر زرد نشک ∴ چارمین مغز اندار فناک ∴

همچنین منزلست خانه تو ∴ ست اینها ستانه تو ∴

چو نه پنجم روان بیا رائے ∴ بس یادان جدا زود رائے ∴

تو ز قرآن نقاب او دیده ∴ حرف او را حجاب او دیدی ∴

همش تا اجل چهره نگست او ست ∴ نقش او بنشست او هر استاد دست ∴

که برا هیچ اهل آن دیده ∴ این نقاب رفیق هد دیدی ∴

ره از ره تی حولش ننمودی ∴ تا ره دانش بد و بیا بودی ∴

دل بر روح ره استغفار ز سبب ∴ جان محروم ره او درو آن ز سبب ∴

تن چه هست طعم لفظش از بی تربت ∴ جان چه نا سند که طعم ره و طعن جیب

حسن جه بند

حس چه بیند مگر که صورت نغز :: مغز داند که چیست اندر مغز ::
صورت صورتش همی بیند :: صفت سیرتش نمی داند ::
کم ز همیان سرای عدل مدان :: خوان ز قرآن نه جنس قرآن خوان
حرف رز زین نقاب خود کردست :: که ز نامحرمیست در پردست ::
صورت از عین روح مخبرست :: تن دگر دان که روح خود دگرست
تو همان دیده ز صورت آن :: کاهل صورت ز صورت سلطان
چه شماری حروف راز آن :: چه حدیث حدث کنی با آن ::
حرف با او اگرچه همخوابه است :: مخبر همچو کفش گرمابه است ::
که نه بیند همچو بیداران :: ذات او خفتگان و طراران ::

فی ذکر سر القرآن

چون نباشد ز محرمان نهفت :: سر قرآن زبان نداند گفت ::
سر قرآن هم آنکه داند :: روشنو زانکه خود همو داند ::
کس ندیدست جز بدیده جان :: حرف بیاری راز قرآن خوان
من نگویم دگر چه علمائی :: که تو قرآن همی نکو دانی ::
هست قرآن بیان نابینان :: خلق در وی لبان شکرستان ::
در بیابان غفلت اند همه :: مرگ همچون شبان و خلق رمه ::
داند این بادیه سوار جوان :: ریگ گرمست همچو آب روان
هست قرآن چو آب بهر ذات :: تو چو ماهی تشنه در ظلمات ::
حرف و قرآن تو ظرف و آب شمر :: آب همچو سراب در سنگ ::

کان کهین زان نماید اوطان ؞ که تموز نیست و مهر در سرطان ؞

زان نماید نهادی روزند ؞ کاب سرد نیست و گاه تشنه خورد زند ؞

سر قرآن پاک با دل پاک ؞ در دگر بد نبوت آید بناک ؞

عقل به شرح و بسط او داند ؞ ذوق دل سر بهر نکو داند ؞

گرچه نقش سخن نه از سخن است ؞ بوی یوسف درون پیرهن است ؞

بود در شهر ماند یوسف خوب ؞ بو بکنعان رسید زی یعقوب ؞

حرف قرآن ز معنی قرآن ؞ همچنانست کز لباس تو جان ؞

حرف را بر زبان توان راندن ؞ جان قرآن بجان توان خواندن

صدف اند حرف و قرآن در ؞ نشود مایل صدف دل حر ؞

حرف را گرچه خوب و منقوش است ؞ کو از دست همو چین منقوش است

از درون کن سماع موسی دار ؞ زیر دل شو چو زیر بر موسیقار ؞

جان چو قرآن خواند لقمه چرب کند ؞ هر که لب بود خوانده طرب کند ؞

لفظ او از حروف در آیات ؞ چون شکر بو نیک ز کاسهای نبات

یوسف از چه نه خوب و نغز بود ؞ پوست هم بر درد از مغز بود ؞

حکمت از خست ز سر در آید ؞ نی از جهل تو نسر در آید ؞

تا درین تزهتی که ترتیب است ؞ تا درین مرکزی که ترکیب است ؞

تا درین عالمی که بر حسب است ؞ تا درین مرکزی که تر کند ست ؞

میر بد همین بدل طوبی ؞ بر زبان حرف قرآن بدل سه معنی ؞

مکن از بهر حرمت قرآن ؞ عقل را بخش تعلیم او زبان ؞

عقل بوده دلیل اسرارش : عقل عاجز شدست در کارش
تو کنون با حفاظ و غمازی : نه سزاوار پرده‌سازی
تو نگشته ز پرده واقف : پرده‌بندی بود در موقف
تا هواهای ذهوا دادت بسی : کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خرد نگرفت : تکیه محض جای بد بگرفت
دیو یکبار تخت هم بد در خم آز : باشد انگشتری سلیمان باز
شد مزین سریر از سلطان : چه عجب گر زمان شد از ذران
باش تا آنکه صبح دین بدمد : شب وهم و خیال و حس برمد
چون نه بینند مر ورا اعیب : روی پوشید کان عالم غیب
مر ورا در سرای غیب آرند : پرده از پیش روی بردارند
بهتر زان هرچه بنمایند : پرده‌های حروف بگشایند
جان که اجزای خاک را بیند : پاک باید که پاک را بیند
ورد ماش که دو لب در دمید : فهم قرآن از آن دماغ رسید
راستماع چنین نباید گوش : وز پی سر سوره ماند و هوش
هوش اگر گوشمال حق یابد : سر ز آن سر سوره در یابد +

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بلطف کف آورده : در نهنگ خورده صف آورده
مغز دردان بدست ناوردی : که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای بره دست بدار : ~~دُر صافی ز قعر بر آر~~
در صافی ز قعر بحر بر آر

گهر با صدف در درون دلست ∴ صدف بی گهر برون گلست
قیمت دُر نه از صدف باشد ∴ هر را قیمت از صدف باشد
آنکه داند بدیده خبر از غور ∴ نشناسد ز دُر دریا بر
وانکه هر سطر سطر این دریاست ∴ به سرا دار لولو لالاست
سطر زان جو سطر ایمانست ∴ گاه از در راحت دل و جانست
صفت لطف و عزت قرآن ∴ هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و پر ز گهر ∴ ساحلش پر ز عود و از عنبر
زو دست از پی باطن و ظاهر ∴ منشعب علم اول و آخر
پاک شد تا معانی مکنون ∴ آمد از پرده حروف برون
تا برون نامد از صدف انسان ∴ کی برون آمد از حروف قرآن
تا تو باشی ز نقش خود محجوب ∴ با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن به ∴ نشود مرده بیجی نشره
نکند چهره زردی و دیر پا ∴ آب در خواب تشنه را سیری
تو که در بند کلک و انفاسی ∴ چهره را از نقاب نشناسی
بود خامه در جهان سخن ∴ رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی گنج دولت ابد و جان ∴ آتش زند بجان و دل بر خوان
تا در رو گوهر یقین یابی ∴ تا در رو کیمیای دین یابی
چون قدم در نهی در آن اقلیم ∴ کند ف ابجد و الف تعلیم
چون بخوانی تو ابجد دین را ∴ آب وجد دان تو شمس و بر دین را

بیان نفس
بکسر اول کتب قاموس

نظر جانب
رنبه جو برد

سبحان صادقان

سیرت صادقان چنین باشد :. ابجد عاشقان همین باشد :.

هر دو در روی روز تار یکیست :. لطف این نکته سخت باریکست

تا بیابی تو درج دُرّ یتیم :. تا بدانی تو زر ناب از سیم :.

در جهان جست سر رستائی :. در بیان جست سحر روحانی :.

تا نیابد تو چون سر دو پیاد :. روی خوب خود از نقاب سیاد

چون عروسی که از نقاب تنک :. بدر آید لطیف و روح سبک :.

فی هدایة القرآن

رهبرست او و عاشقان راهی :. رسنست او و غافلان چاهی :.

در بن چاه جان ما وطنست :. نور قرآن بسوی آن رسنست :.

چنگ خود در رسن بچنگ آور :. تا بیابی نجات خویش مگر :.

ورنه گشتی بقعر چاه هلاک :. آب و بادت دهد بآتش و خاک

تو چو یوسف بچاهی از شیطان :. حرکت کن بسوی رسن قرآن

گر همی یوسفیت باید جاه :. چنگ در وی زن و برآی از چاه

راه مردان رسن بدان دارند :. تا بدان آب جان بدست آرند

تو رسن را همی بدان سازی :. تا کنی بهر نان رسن بازی :.

کس نداند دو حرف از قرآن :. با چنین دیده در هزار زمان :.

دست غفلت چو چرخ گردانست :. تا ببند دلت تن و جانست :.

گر نزا کفت و تاج باید و جاه :. چه نشینی مقیم در بن چاه :.

یوسف تو بچاه در ماندست :. دل تو وعده سوره یوسف خواندست

پس از دردسر و دود و ارد :: یوسف خویش را برآر از جاه

هر یکی زان کودک از وسواس :: تا کنش اختیار کرده و اخلاص

کرده منسوخ حکم هر ناسخ :: شده در علوم آن راسخ

متشابه نزا شده محکم :: کرده هر محکمش معمول کم

نو رها کرده دلو فقر آسرا :: وز پی عامه عورت اسرا

ساخته دست بوزه سالوس :: هر یکیمان خود دکان سالوس

کیسه دوزش کنی دکان منال :: کار سازی از وسالح جدل

که زنی در همش به پی ادبی :: که شمارش کنی به بوالعجبی

که کنی هر قیاس خود تاویل :: که کنی حکم را بران تنویل

که زبانش سر بهری بخیال :: که در دلش کنی هر دان بمجال

که برای خودش کنی تفسیر :: که بعلم خودش کنی تقریر

می نکردی مگر به بچاره :: کرده صد وقهاء بیچاره

کار کردن رفیس جاهل را :: یا نه کر باسی یابت کاهل را

که تو لیسم براکی نتوبند :: باک داری ای جوان مدار بلیند

لبکت هدیه نگاه می باید :: خوان مرغ سباده می باید

این همه حیله هر مکید و درم :: شام با چاشتی زبهر شکم

عمر هر را ده بخیره بباد :: من چگونه هم بر دیگر شرمت باد

در یک مسجدی فزونی هوس :: حلقی بر باد همچو نای جرس

زین هوس شرم شرع در مشت باد :: باز ده با اهل زهست باد

با جفت خود

الله اکبر

با چنین جود فضل و ذو هیبت ∴ شرم بادت که شیب خود نکت +

فی حجة الکلام

باش تا روز عرض یا یزدان ∴ بجله کلهٔ جان تو کند قرآن ∴

گوید این یا جاهل مصدق تو ∴ چند باطل کشید از حق تو ∴

گوید ای کردگار بیدانی ∴ آشکارا چنانکه پنهانی ∴

شب و روزم بخواند باز یاد ∴ داد یکحرف من صدق نداد ∴

فی نکو و معانی و اعراب ∴ زد نه ندیم بهدف در محراب ∴

هیچ در سر دو دنک آید ∴ جایهٔ علم کبود نبات آید ∴

جز کولاف زدید دعوی ما ∴ لیس هذا لست قدر معنی ما

بجز از گفت و گوی و دید مه ∴ منبت کوی لقب ایت رمه ∴

موی بیدان خاص است ناخت ∴ روی ما از نقاب مات ناخت ∴

هر سر کوی ما بزشت و نکو ∴ سیکی آید کسی نباید ارد ∴

عقل و جان را القول من نسپرد ∴ سوی رای و هوای خویشم برد ∴

که به تیغ هوا بخست مرا ∴ گاه بر دام نفس بست مرا ∴

که به سوی سراب راند مرا ∴ که بر او سیر دو خواند مرا ∴

که نخواندی مرا جراه مجاز ∴ جبر دیانت ده جون خوان آواز ∴

که شکستی چو چوب را اسکنه ∴ سر و وردی چو دفتم از شکنه ∴

که چو قوال کرد از نغمه ∴ منفری چو دفتم از رخنه ∴

ای مدبر زند برین چنین ∴ وانهم الطاف تو بیوم الدین ∴

[illegible]

دیگرای مجاز اسرار نماز ∴ که نیاز آرکار دگه نماز ∴
جلوه گردی برای اعجازی ∴ که بجز نی دکه تا دازی ∴

فی حلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن ∴ چون زبان بردی و برودی جان
از درون نمط جهان آی ∴ تماشای باغ قرآن آی ∴
تا مکان تو جمله بنماید ∴ آنچه بود آنچه هست آنچه آید ∴
هرزه خنک جهان دردون و بیرون ∴ آنچه موجود شد ز کن فیکون ∴
حکمهای که گشت ازو محکوم ∴ همه گردد ز هر آزرد معلوم ∴
بشنواندت صفات خدای ∴ گشته ثبت تجدد فی قصه سرای ∴
بشنوی چون کند بیان کلام ∴ گر دکش نطق بوی بر اندام ∴
تا به بینی یدید اخلاص ∴ چون بخوانی تو سورة الاخلاص ∴
سوره هایش چو سرو غالفری ∴ نظم او چون شقفه طری ∴
نقب و رغش جو حش دجوکن بس ∴ گر تو از مرشدی خبر پرسی ∴
چو ز وجود وی از طریق قدم ∴ لوح محفوظ و سر بر قلم ∴
حرفها یال روح و بر دو نور ∴ نقطها خال مشک بر رخ حور ∴
انجمن در نگار بصورت او ∴ تا بدانی تو سر صورت او ∴
تا الف را دو روان رای آرد ∴ یار نا را ز هر بای آرد ∴
تا زو شد بهای جان وجود ∴ یوسف خوب را بزرد بد ∴
زانکه در کوی عشق وحدت و تنگ ∴ هیچ از این قیمتی نیارد رنگ ∴

بو نه منوت

بوته شهوت امتحانش کند :: پس از آن همچو زر گدازش کند ::

پس دگر باره بوته سازد :: تا در و غل و غشش بگدازد ::

پس چو بر محکش کند بزداید :: پس بدو تاج او بها آید ::

هر ملک را که عدل و دین باشد :: افسر و تاج او چنین باشد ::

سخنی گر نکوست آورد :: گرچه نیکوست هست بیهوده ::

باد اگرچه خوشش آید و دلکش :: هر حدث بگذرد نباشد خوش ::

فی ذکر کشف القرآن

هر حدیث را بار بر دانش :: پس نه همچو رگ دز رانش ::

پس بدانی چو رشش بنماید :: لا همیشه جو هر دو دستش خواند ::

مغز زاهد از این یک دانگ :: همچو قمری دو مغز دارد و بانگ

تو ل باری بشنویم از تاری :: که حکایت صفت تاری ::

مرد عارف سخن ز حق شنود :: لاجرم راستبان کم شنود ::

طبع قوال را ز بوان باشد :: منش را مطرب از درون باشد

در دل نقش نه نه برخ خال :: که خیالت نشان دهد از خال ::

با خیال لطیف گوید راز :: شکن و پیچ و دفه در آواز ::

هرچه آواز دلفش و آواز درست :: خانه شان از برون دروازه است

پیچ معنیش اگر در بانگ :: بلبلی بند دعشیق بدو دانگ ::

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی :: که نیابی ز نقش عنبر بوی ::

عندلیبی دان درین سرای مجاز :: چشم را ناک و گوش را آواز عدنت

مجلس رودی جای بی نوشست :. واندر انجا سماع خاموشست :.
کی شوی منتفع دیدنی باشد :. لذتی که آن چشیدنی باشد :.
طبع را از غنا مگردان شاد :. که غنا جز غنا یارد باد :.
بارگو هر سر بلی آمد بار :. تو مرا در ما ز آب دور مدار :.
با بتانش ز دو مراز سر کین :. بانگ کش بسیار و خوش منشین :.
هرچه در طبعش چنگ در هر چه بدست :. بار حلقش خمیدن از خود دست :.
هر چه صورت دید ناکش ده :. ناله زار در دل خویش نه :.
چون برون ناله آید از دل خویش :. بای دیگر وسوی دو زخ مکش :.
می مدار ای خبر تو ای نشناس :. که ببند بند حیست دربدا ای :.
آن همه دلو نفس در تو دمد :. تا ز تو عقل و هوش تو برمد :.
چه آن همه دلو نفس در تو دمد :.
ای در بن باد به بر از بیداد :. تیر را عمر خواند و نیست باد :.
داد دربن صفت و عبارت منیب :. بکو ز تعریف و استعارت منیب :.
این صفات از کلام حق دور است :. حمن قرآن چو در منشور است :.
تا گهی باشد ای مسلمانان :. که شنو و سوی الحان قرآن :.
گرچه مانده ست نزد مانامش :. منیب مانده شرع و احکامش :.

فی استماع القرآن

در طریقی که شرط جان نسبت :. نغز دهنده خوش دلنسب :.
مرد دانا بجان سماع کند :. حرف و صوتش همه وداع کند :.

جان از خط

ایام بیمار بودن [illegible]

چون در [illegible] [illegible] و [illegible]
انقلاب عالم بیان [illegible]
گفتن با نغمه [illegible] است

جان ازو حفظ خویش برگیرد :: کار با جملگی ز سر گیرد

بازبند جوان سر در دوستی :: همچنان دان که مرد عاشق ذوق

حال کان از محال ورزی بود :: همچو زعون و بانگ غزنی بود

بانگ او حال غزنی سود نکرد :: آتش اشتیش دود نکرد

هرکه در مجلسی بانگ کند :: دان کز اندیشه دود بانگ کند

ور نه آدم ز بدمنش الفیج :: همچو ماریست خفته بر سر گنج

اژدها گرد گنج بر خیزد :: مهره کام آتش انگیزد

کلکلی اندر بغیر جست حوری :: جک جک اندر چراغ جست بزی

نفس طاهر چو تن ز پیش برگیرد :: هم بیگانه بانگ برگیرد

آن رعنائی طبیعت گشت :: داد بینائی سر لطیف سرشت

آینه روشنست راه شما :: هر دو آینه است آدمها

التمثیل فی خلقه ادم و عیسی بن مریم علیهما السلام

پدر آدم اندرین عالم :: هست از آن دم که زاد مریم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد :: جان که جان شد ز بوی اندم شد

هرک آن دمست آدم اوست :: وان کرامت نقش عالم اوست

آدم آن دم که از قدرت دریافت :: دل خبر یافت سوی جان بشتافت

که ازین دم خبر چگونه دهی :: گفت هستم ز جامه و جامه تهی

جامه و جام ماهی ز انست :: کین کرامات تحفه آب زانست

همه خواهی که باشی او را باش :: بر او سوی خویش هیچ مباش

[illegible]

... آورد و دیگر دیدم در باب ... دانست ... تا ... که بدعوت موسی علیه السلام ... از جمله ... که دید ... بنی اسرائیل ...

هر چه بیند در دوام ناسوتیه ∴ در حضیض دیده دارد لاهوتیه ∴

دیده خطهای خط ملکوت ∴ همچو عیسی دیده‌ها لاهوت ∴

آنکه در بند اینجهان آویخت ∴ کودکی دار از آنکه کس نگریخت ∴

کاینجهان هست مایهٔ غم و رنج ∴ خوانده عاقل ورا سرای سپنج ∴

رهزن ما دهر جورست و دخان ∴ اینجهان عقل و آنجهان ایمان ∴

خنک آنکس که نقش خویش بشست ∴ نه کس او را نه او کسی را جست ∴

خویشتن را یکی مخواه و دو ده ∴ کان یکی هیچ از آن یک به ∴

همچو نقش زبان و موی هیچ ∴ سوی خود یکی و آن یک هیچ ∴

ذکری و لیک هم ز اعداد ∴ نام داری ولیس چو نقش زیاد ∴

چون در آید و حال را حاله ∴ سر دهند کف و کوش دلاله ∴

گرچه دلاله مثل کارست ∴ کار خلوت نزار اگر اسرارست ∴

زانکه باشند رزوی عقل و نظر ∴ در هر همت بونت خود سه ظفر ∴

پس دوای بو الفضول ملغاری ∴ چون درین رده بر تیل و غاری

ذکر انبیا از خبر من حدیث الجبال

انبیا را استان دین بودند ∴ خلق را از دو راست مو بنمودند ∴

چون نبوت فنا زد رفتند ∴ باز خود کامکان بر آشفتند ∴

بر دمانیدت ظلمت از شب شرک ∴ بو سنبا داد کفر بر لب شرک ∴

این جلیبا چو شاخ گل در دست ∴ وان چو نیلوفر آفتاب پرست ∴

این صنم کرده سال و مه معبود ∴ وان خدا مانده وز همه مفقود ∴

این ستم دیده زجهل بی برهان :. بدتر از دیو دخیلی از یزدان
خاک پاشان آتش ایمان :. آب کوبان باد آز امان
این چو باد دزنیر عقل زدای :. وآن چو کلبناد سر عمامه ربای
این دین را خدای خود خوانده :. وان دشمن دار دین بر انداخته
این یکی سرد وآن دگر ججیم :. آن یکی در امید وان در بیم
همه ناخوب سرزمان بودند :. همه اهلی بقصد مان بودند
عام خائن شده بر یمن دین :. خاص مشغول در کمین دین
دین حق روی در نهان کرده :. هر کسی دین مدعیان کرده
مدعت شرک بر برآورده :. زندقه جمله سر برآورده
این بتلقین هر زنده در بند :. وآن بتخییل هیده خرسند
گوش شان پوش شده زدیو :. بد بیانشان هدی نموده زدیو
شده دنیز پاک علم و دانشمند :. شده غیبت دفتوای هند
خاص در بند شهوت و لذات :. عام در بند هزل و ترهات
مندرس گشته علم و دین خدای :. همگان زاژ خاص و هرزه درای
زجود جسته در بتانه علم :. عقل پوشیده در صبله علم
خانگان چون بتانه مانا شده اند :. عامه هم باسر مجاز شده اند
آن یکی رفته بر ره موسی :. وآن دگر معتقد از عیسی
کیش زردشتی آشکار شده :. بر دو رحم پاره پاره شده
مالک نوزان و مالک ایران :. شده از جور مابد گرد ویران

[illegible]

[illegible]

جنبش ما خفته سوی یثرب :: نبل ما از بهشت زرع هر ب ::

خانهٔ کعبه گشته بتخانه :: بگرفته نقش بتخانه ::

مسند و سنبه دلعین بوجهل :: یکجهان پر زنا کس و نااهل ::

عالمی پر سباع و دیو و ستور :: صد هزار اژدها و صد همه کور ::

هر جب و راست غول هیبتناک :: راه برگشته کور و هم و لنگ ::

خفته جهل راه بر خواب :: کرده دم قمع کرده و د و ریا شب ::

بر جبالت جهان و بر بر نات :: بر خردمند راه دین شده تنگ ::

بانگ برداشته سگ کابان :: سگ و خر در جهان کم امان ::

ای سنائی چو برگرفتی کلک :: در معنی کشیدی اندر سلک ::

چون بگفتی ثنای حق اول :: پس بگو نعت احمد مرسل ::

چون ز توحید گفته شد طرفی :: گفت خواهم ز انبیا شرفی ::

خاصه نعت رسول بازپسین :: آن پیغمبران همین دگر این ::

احمد مرسل آن چراغ جهان :: رحمت عالم آشکار و نهان ::

الباب الثانی فی فضیلة نبینا محمد صلی الله علیه وآله وسلم علی سایر الانبیاء و براهینه و دلایله و ذاته و وجوده و نشانه و منقبته و من جمله ذکر امته و انشراح صدره و سیرته و اتباعه و بعثه و ارساله و فی الصلوة علیه قال الله تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و قال الله تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و قال علیه السلام انا سید ولد آدم و لا فخر و آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة و لا فخر ::

آمد اندر جهان جان هرکس :: جان جهان محمد و بس ::

چه بود او جمیع مکونات حقیقة محمد است علیه الصلوة والسلام که عبارت از تعین اول

در مرتبه وحدت و برزخ البرازخ است و این جهت جزای جهت اوست که مقدم واقع شده

چون کشید بر سپهر جلی :: آفتاب سعادت ازلی ::

این سپهر شد بارگاه ازل :: آفتابش که احمد مرسل ::

یعنی چون بارگاه ازل آفتاب حقیقة محمدی که آنرا تجلی اول نیز میگویند طلوع نمود

هرکس بجهان جان در آمد چه صفت عالم بلکه توجه ذات اقدس بمعلومات خود بمقتضی

لولاک لما خلقت الافلاک بطفیل او بود و بس تا آفتاب حقیقة آن موقوف علیه ایجاد

عالم بر بارگاه ازلی طلوع نکرد هیچ کس در جهان جان در نیامد

تا الم اندر سراسر آفاق :: باهر دو جهت بر میثاق ::

شرع او را افلاک مسلم کرد :: خانه بر بام سرخ اعظم کرد ::

یعنی شرع او را افلاک قبول کرد و آن شرع خانه بر بام چرخ اعظم که عبارت از

عرش و لوح محفوظ است ساخت چه اول جمیع ما کان و یکون در لوح محفوظ مکتوب شد

و بعد از آن بمقتضی نظام مصالح عالم دفعه دفعه احکام شرعی بر زمین نازل گشت

اندر آمد ببارگاه خدای :: دامن قرب کشان در پای ::

بهش وی سجده کرده عالم دون :: زنده گشته چو سجده ذا النون ::

آدم علی نبینا و علیه السلام که مسجود ملایک شد بجهة شرف نور محمدی بود و هرگاه

مسجود ملایک شد و تمام مخلوقات دیگر بطریق اولی مسجود خواهد بود و سجده ذا النون

عبارت از ماهی است که ذا النون علیه السلام چهل روز در بطن حوت بسجده

عین

عبارت اشتغال داشت و ماهی شده بود که ما در آن چهل روز ذاالنون با
حیات آن ماهی بود و اینجا هم مظهر مانند عالم درون هر که سجده‌ی نور محمدی مانند سجد
ذاالنون شده گشت

دیده‌ی جان پاک آدم ارزد :: معنی یک لفظ محکم ارزد ::

یعنی روشنی دیده‌ی جان پاک آدم که بنظر نور احمد و چهره دیده یافت است ارزد
در مصرع ثانی اگر لفظ را موقوف خواند شود معنی ظاهر است و اگر با اضافه خوانده
شود معنی چنین تواند بود که معنی یک لفظ محکم که عبارت آیات محکمات ارد است
یعنی بسبب او یا او سایه بپایان او و محکم نوعیست از مفسر که محکم شده باشد مراد از
احتمال شده مثل نسخ و تغییر

جان عاقل چون حدود مییند :: زآتشی هر جان خوابی بگزیند ::

انبیا رنجه هم از پدر او :: هرچه شان نقد بود در سر او ::

تنبیه هم از پدر او اشاره داد این میکند که هر نبی که انبیا داشتند همه از طفیل او بود صلی الله
علیه و آله وسلم پس هرچه از نقد خود نثار مبارک او کرده‌اند فی الحقیقه همه ازرد
او بوده

آنست مست صبح هستی زاد :: آفتاب چو ذرات او باد ::

همه شاگرد او مدرسستان :: همه بر دور او مسند نشستان ::

او سری بود و عقل گردن او :: او دلی بود و انبیا تن او ::

دل کند جسم را نمایان بی :: مغز یابد هر روح جو اینی ::

کو نکنش در دلایت نقد لعبع :: صحن او بام خانه ادریسی ::

استان درس

آستان درگهش بر روضهٔ انس :. بوده بستان روح روح القدس

کرده باد شاهپر طاوسی :. جلوه در بوستان قدوسی

جان او خوانده بهیش از آمدرق :. ابجد لم یزل زگفتهٔ حق

سر او صورت دعا خوانده :. دل او مرکب صفا رانده

گوی بر بوده دست مشغلش :. پای بر سر نهاده مرتبتش

معنی مصرع اول ظاهر است معنی مصراع ثانیه آنکه مرتبت او پای بر سر نهاده یعنی آغاز و انجام او در کمال باشد و ابر و یکسانست و همانکه در آخر بکمال رسید

عالم حشر در انتظام بدو :. غرض نفس کل تمام بدو

معنی مصراع اول ظاهر است چه نظام عالم حشر بوجود مقدس و شرع مطهر اوست معنی مصراع ثانی آنکه غرض نفس کل آن کمال که از تدبیر و تصرف در عالم اجسام حصول کمال است تمام شد است یعنی تعقل آن کمال که بر سر مایهٔ وجود مسور او بانب در هیچ فردی از افراد بنی آدم نیافت و آنچه منتهی از فردی او بود در کمال در ذات اشرف او حاصل نمود

قدمش در ازل نه بیهوده :. بوده کل کون دنیا بوده

داده اشراف بر همه عالم :. مرو را گر دکار لوح و قلم

قدمش در ازل نفر بوده :. قدمش در ابد بقا بوده

بوده

قدم او در ازل نز بود دانسته یعنی پیشش از ازل بوده و در دوام از ازل نظر کنند یعنی پیش الخ و این باعتبار رتبهٔ او وجود تواند بود یا باعتبار رتبهٔ او وجود ذاتند بود بسیرات اصد قدم در لغت بمعنی اثر آمده بسفر باشد که اثر و در ابد بقا بود و اثر آن

یعنی آرام نگرفته وچنانچه قدمش از ازل بهشتی بوده اخرتش در آید هم می آساید وتن

بر ابد بیکرد واین مبالغه است درعدم تناهی آثار کریمهٔ او

علم او مهربان عالم داد :: شرع او شحنهٔ خدای آباد ::

امد اندر سوی زمین عرب :: چشمهٔ زندگانی اندر لب ::

قابلی چون عقیق اندر بر :: قابلی همچو حیدر کش بر در ::

منبع فضل خدای دایهٔ او :: ز آسمان همای سایهٔ او ::

جان او دیده در آسمان قدم :: زادن عقل وآدم وعالم ::

یعنی مانند جان او یعنی حقیقت او که تعین اولست از آسمان قدم زادن عقل را

که اول ما خلق الله العقل درباب او وارد شده دیده هرگاه خلقت عقل در

بهشتی او شده باشد آدم وعالم خود بطریق اولی خواهد بود

پاک از عقل پیشتر دل او :: دیده صنع خدای در گل او ::

از مضمون بیت اول عرفی زبوده میگوید بلکه از عقل پیشتر دل او صنع خدای

را در گل او دیده یعنی دل او صنع خدای را در گل او که وجود عینی خارجی او

باشد پیش از عقل که اول مخلوقاتست دیده واین دو احتمال دارد یکی از ایجاد

عقل یا بیش از دیدن عقل هرگاه دل او صنع خدای را که بوجود خارجی او متعلق

است پیش از عقل دیده باشد خلقت عقل وصنعی که در آن بکار رفته چرا نه بیند

ودیده باشد والله اعلم بالصواب

گفته او را بوقت وحی ونزول :: جبرئیل آمین دلا تعجل ::

بود چون نقش صورت تو بنقش :: ماجراهای غیب در نقش ::

الله اکبر

هست کرده ز نور لطف پاکش ∴ شرف و عزت ازل درون دلش

آدم آنگه که هست جان دارست ∴ پای دامنش هر که بجان دارست ∴

در معراج صلوات الله و سلامه علیه

هر نهاده ز بهر تاج قدم ∴ پای بر فرق عالم و آدم ∴

دو جهان پیش همتش بدو جو ∴ سر بالا تاج و ما طوق شنو ∴

بازگیرش سوی ازل معراج ∴ هر دو بالش سوی ابد منهاج ∴

گفت سبحانش الذی اسری ∴ شد ز دار انجا بمسجد اقصی ∴

شد از او صحو تا سوی رفرف ∴ تاب قوسین بلطف کرد بکف

کعبه و بیم شنید و آمد باز ∴ همه در آن شب سجابکاد نماز ∴

قامت عرش با همه سرفش ∴ رز و مهبش درز و دو سرفش ∴

هر نهاده خدای در معراج ∴ هر سر ذالنش از لعمرک تاج ∴

با فرض دل تبادر کراست ∴ با لعمرک غنم گناه کراست ∴

شد و اندر زمین بفضل نظر ∴ خاک آدم ز آفتابش زر ∴

زاده از نیک کز تعلیم و بدم ∴ آدم از احمد احمد از آدم ∴

میفرماید تعلیم آدم از احمد زاده چه علت غائی اول دلکفر آخر [illegible] عمل است

در وجود محمد صلی الله علیه و آله و سلم علة غائی جمیع موجودات است باین

حیثیت آدم از وجود علمی احمد زاده و در بدم که عبارتست از نفخ روح باشد یعنی

از حیثیت تعلق نفس ناطقه باین جسم که موجب است احمد از آدم زائیده و در حدیث

نبوی مروی است و این گفت این آدم صورة ولی فیه معنی شاهد ابا بوته داکر

[illegible]

ازدم نفس رحمانی که کنایت از انبساط و احاطه ظاهر وجود در موجودات خارجیه است مراد داشته شود باین اعتبار هم چون نور محمدی بمقتضی اول ما خلق الله نوری اول موجودات خارجیه است آدم از احمد زائید و لیکن که و علّم آدم الاسماء کلها بعد از خلقت آدم واقع شده احمد از آدم علیهما السلام

والله اعلم بالصواب

غرض عالم آدم از اول ⁛ غرض آدم احمد مرسل ⁛

از پی او زمانه ها بجویند ⁛ سر او خدا بر اسو کنند ⁛

در او بوده جای روح القدس ⁛ پای او سجده جای روح القدس

خلق او مایه روح صوا را ⁛ خلق او را به نفس الناس را ⁛

کرده تا بعد از شش تاریخ ⁛ خوانده تاریخ سنبلی مریخ ⁛

بوده بر حبس چون دهر او را ⁛ چون کمان خم گرفته بز او را ⁛

چشم خورشید مانده در راه روش ⁛ زهی خورشید مهره کبوش ⁛

رنگ رخساره زحل کار نیش ⁛ نقش بیت از قمر تابش ⁛

شرف اهل حشر فزا کش ⁛ لوح محفوظ بر کنار رفیقم ملک دو را کشید ⁛

جسم و جان کرده در خزانه راز ⁛ هیش محراب ابروانش نماز ⁛

نعت آن روی والضحی آمد ⁛ صفت زلف او اذا سجی آمد ⁛

بوده مقصود از بنیش او ⁛ انبیا را لسان بینش او ⁛

یافته هر پای خواجه دین ⁛ رفعت بنر چرخ گاه در زمین ⁛

بیش از اسلام در بدایت خویش ⁛ دو گش بوده در ولایت خویش ⁛

کرده دو کوی

نعت با دم زاد

گرد در کوی عاشقی بر باد رفت :: جان و دل را مهر آمنه زاد

دولتش چون گذاشت علیا را :: راه بود مرکب را

یعنی چون علیا را گذاشته بعالم سفلا آمد در راه مهر مجرای راهب گردید و نفقه مجرای راهب و ضیافت او عبد المطلب را گفته در یافت سعادت قدوم فیض لزوم محمدی را در آوان طفولیت مشهور و معروف است

آمنه غافل از جهان دُری :: دهر تا دیده را جهان حوری

ورنه نگذاشتیش جستن دین :: بردن آمنه بر روح الامین

سهو نماید آمنه که والده ماجده آنحضرت باشد از آنجهان دُری که دهر النور حوری دیده و غافل بود و چه اگر غافل نمی بود از این که او صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر آخر الزمان است و صاحب آمنه اصطفی را جناب است در درگاه ایزدی بردن او جستن دین یعنی گردیدن و ایمان آوردن را به نزول روح الامین و در روز دعی نمیگذاشت و در همان طفولیت پیش از بعثت و نزول روح الامین ایمان می آورد و در صورت اضمار قبل الذکر لازم می آید ضمیر نگذاشتیش بجانب بردن که در مصراع ثانی است راجع میگردد و دیگر ضمیر مفعول نشین راجع بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ساخته جستن دین را بدل از ضمیر داشته شود هم وجهی دارد و در صورت جستن را باضافه و موقوف هر دو توان خواند و بردن در شق اول مفعول و جستن دین فاعل و در شق ثانی بردن فاعل خواهد بود و هر کا و مملوکه او بعد از اطلاع بر اصطفای مصطفی صاحب این نداشت می شد مجدد و به او بطریق اولی مداهنت می یافت و اگر بردن را از عالم

و حضرت رب قدام از ادوات تعظیم شمرده مراد از برده آینه داشته شود هم وجهی دارد هر چند تامل نموده شد معنی به این خاطر قرار نگرفت و در بعضی نسخ برده بیای فارسی بنظر درآمد و معنی مرجوحی در آن صورت باین عنوان که ضمیر شین راجع باینه شود هم میرسد والله اعلم بالصواب

در حلیه نظام یافته او :: در ممالک نظام یافته او ::

گشته تمام در ابجد و در داد :: وز خرگهش تافته داد ::

لازم دین شد زنجیر کشید :: دولتی چو بد دولت احمد ::

چون بدین جایگه سفر کرده :: خاک آنجا می با خود آورده ::

خورده با آب و خاک منبسته :: ز آب گردش چو آسمان شسته ::

خاک او بود و آب تجریدش :: سفر در مقام توحیدش ::

طریقه اهل سفر خصوص سکنه غزنی و اهل ولایت که هرگاه بملک غریب میرفتند آنست که خاک وطن را با خود همراه داشته بملک غریب که اقامت نمودند در آب انداخته بیجنبدی میخوردند تا از آب گردش در غربت متضرر نشوند حکیم نظر باهل غزنی سخن کرده میفرماید پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون از معراج بسفر دنیا توجه شدند خاک آنجا با خود آورده با آب خورده و از آلایش دنیا پاک شسته و از ضرر آب گردش دنیا مانند آسمان که از ضرر دنیوی ایمنست شسته یعنی پاک شده و در بعضی نسخ رسته بنظر درآمده و از خاک آب تجرید که عبارت از قطع تعلقات دنیوی باشد و از سفر دل تمام توحید که کنایه از اسقاط اضافات و اعتبارات مراد داشته اند و از خاک آنجا را همین نشانه رسیدن آنجا چنانکه رسم غواصانست

که از قعر خاک

که از قعر خاک می آورند تا دلیل باشد بر وصول ایشان بقعر گفته با نظر انی توجیه کرده بود
که شاید آنچه را که اسرار الهی باشد با خود آورده بعضی را که باظهار مامور بود ما بقی ظاهر
ساخته بعضی را که باخفای آن مامور بود با آب حیات در شرم خورده و از آلایش
پاک و مطهر نشسته و از آب شریعت ما حیا کرده آن خاک را که سبب طهور خاکست
مانند آسمان که از گرد هوا است نشسته هم وجهی دارد

باد مدفعه حالتش نا کرده :: آب غربت زمالش نا کرده ::
سنبل نامد نهال گل نزارند :: فرع نامد نقض شکن نزارند ::
همنشین الرفیق الاعلی جوی :: عزلتش لا نبی بعدی گوی ::
شیخ را ساز نور داده چو شراب :: خاک را آب روی داده جواب
او را بنده بوده از سر صدق :: همه عالم ز بار جای او مسجد ::

اشارتست بمضمون حدیث نبوی که الحمد لله جعلت لی الارض مسجدا و طهورا از بود
پیغمبر علیه السلام جمیع سپاس و ستایش مر خدا را که گردانید و مشر برای من زمین مسجد
یعنی محل سجده گاه بجهت عموم در سایر ارض خلاف امم سالفه که سوی مسجد و زمین
ملکی سجده ایشان درست نبود و طهور یعنی طاهر پاک کننده را این سبب تیمم در محل
جواز بمنزله وضو و غسل و تطهیر در استنجا تواند بود چه در امم سالفه تیمم جایز نبوده و این
هر دو عطیه از همین عنایات ایزد و خصوصیت نسبت بامت مرحومه پیغمبر ما صلی الله علیه
و آله و سلم

روزگار تا دامن آمد چون او :: کس نه بیند بچشم خود بگو ::

فی تفضیله علی سایر الانبیا علیهم السلام

خلق او از لقمهٔ نوکب ⁂ عرق او از پنیر لقمه منصب

نوکب نیکو کار است و اثر آنگاه بمعنی مکان مبعر مانند خلق عظیمش از لقمهٔ نیز مکان است که الهی باشد و عرق یعنی پیوند نسبت عالی او صلی الله علیه وآله وسلم در عرب نجیب منصب از اعیان و اشراف و صفا دیده بوده آمد تا آدم علیه السلام کما قال المولوی المعنوی

تا به ابنت آدم السلافش همه ⁂ مهتران بزم و در رزم ملحمه

از همه انبیا چو بخشش رب ⁂ یکی است و همه است ایست عجیب

عطای حق سبحانه و تعالی نسبت بعطای مخلوق ممتاز و منفرد است و هر کس عنایت ایزدی شامل حال شد او از سایر مخلوقات ممتاز و منفرد گشت و هر که از درگاه الهی اصطفی و اجتبی دید گویا همه چیز یافت و همه شد مبعر مانند ذات مقدس حضرت نبوی صلی الله علیه وآله وسلم مانند بخشش رب که ممتاز و منفرد است از همه انبیا یکی است یعنی منفرد و ممتاز و زهی عجیب که با یکی بودن همه است یعنی چون نور و اصطفا الهی مخصوص من کان لله کان الله له همه است چه کسی را که خدا از و باشد همه چیز از و ست داگر یکی نیست و همه را با منظر تعبیر کرده شود که چون حقیقت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم تعین اول حقیقت که در اصطلاح صوفیه بحضرت وحدت تعبیر کرده و آن مرتبه غالبیت محض است که هیچ چیز از عالم تجرد و عالم تجرد و کثرت بیرون آن نیست و حقیقت جامعه انسان کامل که مجلای جمیع مراتب وجود و ظهور گردد و شک نیست که فرد کامل آن حقیقت حقیقت محمدیست و بخشش رب هم از ین عالم است که باعتبار مبدا او احد است و لطف همه طلعات منکثر در صورت تشبیه ذات مقدس نبوی به بخشش رب نهایت مناسب و تمامست

هم عرب هم عجم مسخرا و ⁂ لقمه خوانان رحمت از در او

در حجاب نکنده

در جهان تنگ ره آورده او :: با خود آورده کسی نارده ::
کنه آدینان خلق از بصرت او :: هیبت ادراک بر بصیرت او ::
رسید قومی برای حق جوییان :: زاهد قومی ز تقوی خویش گویان ::
تیغ دین آن وز اسد ره معنی :: لیث دین شرع او خلق هرکه ::
او چو موسی علی ور اتار دن :: هردو یکرنگ از درون و برون ::
هرکه از در درآمد و بر او :: تاج زد لی نهاده بر سر او ::
از پی خود نه از برای سجود :: صد هزار ادب کعبه برده زجود ::
خاتم شرع و خاتمت در قم :: صدق احمد نبشته بر خاتم ::
از پی صورت دل و جانش :: مبتنی حکم و طلاب زمانش ::
نقش بر چشم همچو نرگس تر :: عقل بر گوش همچو سیسنبر ::

فی بدایة ذاته علیه السلام

آدم از مادر عدم زاده :: او چراغی بدو و ننهاده ::
عیب بر دان نهاده در دل او :: آنجوان سرشته در گل او ::
دیده او کجاه منزل خواب :: تا سوی عرش بر گرفته حجاب ::
جان او بوده در طریقت حق :: گوهر حضرت حقیقت حق ::
رحمت آب و گل درین عالم :: رحمتش نام کرده نقل قدم ::
قدر شبهای قدر از گل او :: روز روز قیامت از دل او ::

گرچه لیلة القدر مخفی در لیالی تمام سال نیافتست اما روایت اصح آنست که در عشره آخر ماه معظم و بزرگی می باشد که وجود مقدس حضرت نبوی علیه من الصلوة ... در شهر رمضان و در شبهای وتر مخفیست و شبها عشره آخر

اقتفینا و اسمها اگر چه من حیث الحقیقه در روشنی از آفتاب انور است و در لطافت
از گل بهشت الطف بنابت تیرگی ظاهر اول سفر مانند قدر شبهای تار در که تیره است
از گل مطهر اوست در روز ما از ابعی رد لی در دراج روز قیامت که در کلام حمید
بیوم الحاقه موسوم است از روشنی دل منور او زهی اصطفا و شرف که لیلة القدر
را که خیر من الف شهر در ماه ذکا او در قرآن مجید واقع شد و کحل سیه در از زردی
آن شبها بر رو می آورد و چشم شان از انتظار در یافت آن هم نمی آید منبع
و مصدر گل مطهر او باشد صلی الله علیه و آله و سلم

حلقهٔ حلقها بحلقه موی :: نسخهٔ شرعها بصفحه روی ::

سفر مانند آنحضرت بحلقه موی معنبر حلقه کرد نهاست یعنی عالم کردنهای خود را بر لقبه
الطاعة او در آورد و منقاد و ند و بصفحه روی یعنی نور آنست و کنایت که جبهه مبینه
که هرکس از سعد ابرو دید و دیدار معجز آثار آنحضرت مستعد شد با اختیار سه گفت
هذا لیس وجها کاذب : نسخهٔ شرعها یعنی مستحفظ شرایع است و قید شرعها افاده آن میکند
که هر که تصدیق شرع محمدی نمود گویا ثواب عبادت جمیع شرایع یافت پس او صلی الله علیه
و آله و سلم مستحفظ جمیع شرایع باشد نه تنها شرع مطهر خود

غرض کن ز حکم دوران ای او :: اول الفکر آخر العمل او ::

سنه صلی الله علیه و آله و سلم ١٢٩٦

بوده در روضهٔ مطهرهٔ انس :: شمسهٔ عقد آدمی زاده ::
شد او هر که از نهی رهی :: سخره گردید بعد سرو سهی ::
صبح صادق چو شد بدو همراه :: آفتابی بر بر کشند ماه ::

شرح دو بیت

شرع و دین چار طبع دُنْش سوی او ∴ عقل و جان گوهر دو گیسوی او ∴

مبهم ماند چار طبع دنش جنبه او همگی شرع و دین است و عقل و جان گوهر دو گیسوی

اوست مراد از عقل و جان ممتاز بین او صلی الله علیه و آله و سلم تواند و انست

که دو گیسوی از ان آویخته و بمنزلهٔ گوهر دو گیسوی او صلی الله علیه و آله و سلم شده یا

گوییم گوهر عقل و جان در بند دو گیسوی اوست با اصل دو گیسوی او صلی الله علیه و آله و سلم

عقل و جانست و گیسوها او ناشی از این هر دو و مناسبت گیسو با عقل و جان از دلالت نور

است و نور در اصل سیاه است

اندر آن گیسوی سیاه و سپید ∴ دو جنبه عقل گیسهای احمد ∴

نقد ناموی چون ستاره بباغ ∴ وان دگرها سیاه چون پر زاغ

مقرر است که نقد موی همگی در سر سرا از آن سپید کاینات بوده اول تخلیقت

بوده اول بخلعت و صورت ∴ در آمده آخر از پی دعوت ∴

جون خلقت نور در روح و صورت مثالی و عینی خارجی انحضرت در هر مرتبه

مقدم بر انوار و ارواح و صور و اعیانست مبهم ماند بحسب خلقت و صورت

اول بوده و آخر از بهر دعوت آمده

راز حق بر دهٔ محارم او ∴ نفس کل صورت مکارم او ∴

محارم هم جمع محرم که بفتح اول باشند بدسوم و هم محرم بضم اول باشد بدا آمده و علی

ای الوجهین مبهم ماند سر حق بر دهٔ محرمان او است یعنی حقیقت محرمیت او

که در درگاه الهی تا چه مرتبه است بر خلق پوشیده است و سر حق بر دهٔ آن

با محرمات او که آنرا هم بمعنی اطفی وحدت و استغنای مجرد دهم الحرز انا معنی احکام